

نقش رسالت در شعر

نوشته: مفتون

فردوسی - سعدی -
مولوی - حافظ - چهار
شاعر مشهور و موفق ما
هستند که با معیارهای دقیق
ادب و معنی و حتی آمار
صوری در اجتماع ما رچی
و اثری بیش از دیگر
شعرا دارند .
اینک به پنجم راز
بیروزی و نام آوری آنها

در چیست ؟

آیا این چهار تن
شاعر ملز اول تاریخ ما
فقط با یک کلید در این
بقعه افتخار را کاشوده اند ؟
در حالیکه میدانیم ؟
فردوسی سراینده
افتخارات علمی و قهرمانی

های تاریخی است .
سعدی بلندگوی اصول
فرهنگ و تربیت ایرانی
در هفت قرن گذشته است .
مولوی مفسر دقائق
عرفان عاشقانه و غواص بحر
معانی شناخته شده است
بقیه در صفحه دو

نخستین هفته نامه مهد آزادی باچنان استقبال روبرو شد که انتظارش را نداشتیم .
با همه نقابسی که کارمان داشت ، دوستان دور و نزدیکمان ما را ستودند ؛ و عیبها را
پدیدده هنر نگریستند . گیاه وار ازدل خاک سر بر می کشیم و به جستجوی خورشید
می رویم . بهر تقدیر جویای کمالیم . دستمان گیرید که ره ناریک و لغزان است ! تنی چند
آمده اند تا در این صفحات قلمی بزنند و یاد گاری نهند . به جستجوی تاز گیها می رویم
و از نشخوار گفته های دیگران پرهیز می کنیم . پند سعدی را می بوسیم و کنار می نهم
که گفته : ره چنان رو که ره روان رفتند ! راهی تازه و بهتر در انتظار ما است . در این راه
چه سختی ها که باید بکشیم و چه نیش ها که باید بجان بپذیریم . سخن آخر اینکه در این
خوان یغمادوست و دشمن نمی شناسیم و هر نوشته ای که اصلتی داشته باشد ، چاپ می زنیم .
هدف از بین بردن خلائی است که استان ما با وجود استعداد های بیشتر هنری و ادبی
متاسفانه داشته و دارد و در این راه عنایت پروردگار و همت دوستان بهترین پشتیبان و
راهنمای ما است و امید اینکه بتوانیم چنین موفقیتی را کسب کنیم .

س . ج . پیمان

ستایش آموختن : از بر تولت بر شت ۶ صفحه
مزدك و مزد کیان ۸ صفحه

بی نام : قصه ای از قاراقوش ۶ صفحه
بودن یا نبودن مسئله اینست ۸ صفحه

دو سر و د از ماهیگیران دریای جنوب : غلامحسین ساعدی ۲ صفحه

باغچه سوزان

شعری از مفتون

بلیت بخت آزمائی

داستانی از سر زمین اندونزی

نقدی بر کتاب کندو کاو

در مسائل تربیتی ایران

در این شماره میخوانید :

شعرهایی از :

بر تولت بر شت - مفتون

داستانهایی از :

م . لویس نویسنده معاصر اندونزی -

قاراقوش

نقد و مقاله هایی از :

مفتون - دهقانی - ساعدی - و تکه هایی

از فلکلور آذربایجان

با همکاری : فر نود - دهقانی - ساعدی -

مفتون - بهرنگی - علیم پور



تصویری از خشم و نفرت

از شورش اخیر سیاهپوستان محله « واتز » فقیرترین محله
سیاه نشین لوس آنجلس در امریکا

رسالت شعر و شاعری

نوشته: مفتون

و حافظ در بیک موقعیت تاریخی و اجتماعی خاص با صافه گیری از همه نوشته های حکمت اعصار و دستیابی بر روحیه ملت ما و ادامه های احتمالی آن بکار شگرفی برخاسته است که شرح آن خواهد رفت . در هر حال راه او با دیگران و همچنین راه آن سه شاعر دیگر با هم تفاوتها دارد که پوشیده نیست . ولی این سؤال هنوز مطرح است که چگونه همه آنها با اهدافی متفاوتی که در جهان شعر داشتند ، سرانجام بیک قله رفیع رسیدند .

آیا امتیاز با نیروی واحدی راهت و مدد کار همه آنها بوده است ؟ ولی آنها در شعاع مشترک راه پیشرفت علمی و معنوی خود را جستجاند . این شعاع بزرگ و این امتیاز یگانه همانا رسالت است . رسالت قومی ، اجتماعی ، تاریخی ، بدون هیچ جنبه ای بیرون از جهانی

میدانیم که شعری محبوب دیگری هم بوده اند چون خیام - نظامی - صائب و غیر هم . اما آنها نیز از شرف رسالت عاری نبوده اند و این نوع رسالت های کوچک را ما فرعی می نامیم .

اینکه بتوجه رسالت های آن چهار تن شاعر بزرگ می پردازیم ، فردوسی هنگامی برخاست که جای زخم نازیبانان عربها بیکر ملیت ما را بر از دغای تنگ کرده بود و از آخرین گزند باد و باران مهلت یکشبه میخواستیم . او خیمه شب بازهای محمود را بنام کاذب سلطان اسلام ندیده گرفت و نشان داد که سعادت گمشده مادر آتسوی سندی و پنجاب نیست بلکه در زیر مکتب خانه ها و درهای ویران شده خودمانست .

سندی در بیک عصر انحطاط معنوی فرهنگ و تربیت ملی ما را با همه خصوصیات قومی آن از نو بنا نهاد و پهلوها را با مملکتها آشتی داد و خود پیشکام سفر در آفاق و انفس جهان غرب شد و اصول زندگی رئالیستی را با خود بارمندان آورد و گوهرهای او درخشانتر از خزاین محمود بود که از شرق بهار گرفت .

و حافظ ما را به اندازان فاجعه مغول را در تاریکترین بن بستها تسلیت داد و امید بخشید . اصول تعلیم و تمدن اسلام را که فسیلهای جاری و ناگزیر بود تا حد تطابق با روح ملایم ایرانی تعدیل داد و هم او بود که با نبوغی رندانه و هنرمندانه پرچم مبارزه با تزویر و ریای حکام و زهاد و فرست طلبان مردم سوار را برافراشت . مبارزه ای که تا عصر ما بیکسو ادامه پذیر است .

... و مولوی راه ایثار و استغراق و زرف اندیشی و اشراق جوئی را نشان داد همین شم اشراق جوئی و درون کاری بعدها در باختر مقدمه مدنیت اختراعی و انکشافی شد .

او در خرمن تکلفها و تمسبها آتش انداخت و نوعی آزادی و وارستگی مصون از تکفیر زمان را آموخت .

البته هیچیک از اصولیکه سندی و فردوسی و مولوی تعلیم دادند بازندگی عصر ما قابل تطبیق نیست و بیشترها دشمنان آزادی و بینداری اجتماع از آنها سود فراوان جستجاند . اما منافع بزرگی که از این رهگذر عاید تحولات جامعه ما شده قابل انکار نیست و اصولا هر نهضت فکری و معنوی در زمان بخصوص خود مستقیم یا غیر مستقیم مفید بوده و در تاریخ ما نقش رهبری این جنبشها باشعرا بوده است .

در اینجا يك سؤال پیش می آید که آیا رسالت همیشه باید جنبه اجتماعی داشته باشد یا اینکه فی المثل عرضه داشتن سبک جدیدی در ادبیات بدانگونه که پاره ای از اصحاب فکر و انتقاد اروپا معتقدند ، خود رسالتی و پیامی است .

و دیگر اینکه رسالت هر شاعری در عصر ما بر حسب موقعیت مکانی او متفاوت است یا خیر ؟ بنظر کسانی که معتقد به اصالت عاطفه در هنر هستند و آنانکه به تحولات ناگزیر اجتماعی بسوی یگانگی و رهائی از قیود کهن باوری استوار دارند ، پاسخ سؤالها مثبت است .

در کشورها و جاهای نظیر آن شعرائیکه رسالت قومی و اجتماعی دارند موفقترند و در پاره ای کشورهای مرفه اروپا موضوع سر نوشت فلسفی انسان و جهان سایه افکن رسالت شعر است به تعبیری در جای اول مثلا کشور ما ، شاعر بازگویی تاریخ بالقوه است و در جای دوم مشعلدار کوجهای تاریک و پیچیده .

اما در همه گیتی چه در شرق و چه در غرب ، تاریخ همیشه هنرمندان وظیفه شناس و رسالتمند خود را پیش میکشد و نیز هرگز تکرار بیمورد رسالتی را رخصت نمیدهد و در هر حال مهارتها و صنعتها اغلب فدای عواطف و اندیشه های عالی شده اند .

چندانکه امروز بیک رباعی عمیق و آزاد منشانه خیام را همه دیوان قضاید ادیبانه عنسری ترجیح میدهند و ناله ها و شکوه های انسانی مسعود سعد را در حصارهای از همه سوز و گدازهای و انقضائی و احساسات گریزهای شعری قرون نهم و دهم گرامیتر میدانند .

دورتر نرویم - در همین قرن اخیر شعرائی داشتیم چون فتحعلیخان سبا و فروغی بسطامی و جناب سادق سرمد و حضرت رهی معیری که هیچکدام با همه مناسب و مزایا سکه رایجی نزدند . در حالیکه اگر در مفرد و ترکیب سخن آنها بنگری و از کمیت بگذری ، آن دو تن اول روی فردوسی و سندی شاخ و شانه کشیده اند و حضرات دیگر معاصر ما چیزی از فصاحت و بلاغت فروگذار نکرده اند . و اگر انتقاد ادبی و اجتماعی را با

شعبت پشت سر مرده عوض نگیرند ، بتوضیح عرض میکنم که آن سه تن اولی نه تنها راهی در ابدیت نجستند بلکه در آخرین روزهای حیات در بست فروخته و در شعله ندامت سوخته خویش ، چوب بطلان و خسران بر تارکشان و طارمشان فرود آمد . او این آخری ، پس از قریب ده سال تردید و استخاره و نبش قبرها و جراحی های پلاستیک جرأت نیافت بیش از ثلث باسلاطین اشعار خود را به اجتماع تم آلود و حساس ما عرضه بدارد و با همه تسنن و شیطنتی که بکار برد (چون مردک قرنی که قبل از ورود به مسجد عزائی کراوات و دستمال پوشت فرمز خود را در جیب شلوارش قائم میکند و چشمهایش را نف میمالد و موهایش را آتشفه میسازد و با اینهمه زرنگی وقتی میخواهد بند کفش با احترام مسجد کشنده اش را به بندد عکس پستیاره لغتی از جیبش فرو می افتد) نتوانست آوای طبل فصاحت را با نغمه ارگستر گلها بیوشاند .

چرا ؟ آخر چرا ؟

برای اینکه رسالت زمان و اجتماع در شعر و و همانندان او نقش نداشت .

مهر ۴۴ - کبریز

قانونگذار

مرد جمعی به دست قانونگذار بود ، از پایی که میبایست اطاعتش کرد اما نبود دوستش داشت .

جک لندن - آوای وحش

آفرینش

شکاکت گفت : دنیا را بر منو نعمت عالم است . سپید از ایشان بر نه اند که جامعه نبوغند و ندانند که ایشان را خلقی است و دست از ایشان را جامعه بوشانند .

از تفسیر کبیر النسی بروج الجنان ، تألیف ابوالفتح رازی

شراره ها ! ..

- هدف زندگی سعادت نیست ، اما سعادت مکمل آنست
- معنی حیات را باید در پیوستگی و قدرت جستجو کرد
- انسان بی حوصله چراغ بی رونق است
- هر لحظه در زندگی ما باید هدف عالیتری داشته باشیم

ماهگیران دریا های جنوب

ساحل نشینان دریا های جنوب بیشتر ساحل را ماهگیران و بقیه را در ولایات غیر محدود از وطن به مملکتی و جانشینی گذرانند . بدین جهت اگر سواحل جنوب را به ساعت شنی تشبیه واقعتی را نشان داده ایم . از اواسط پائیز ماهگیران ایرانی در « هوری » و « نساله » و « لنج » دریاها حمله می کنند با ابتدائی وسایل ، قلاب و توری که خود بافته اند و یا « لیغ » و « جل » و « کرکول » دریا های جنوب مدت زمانی است که به خست نشسته اند و ساحل نشینان تنگ دست را در تنگ دستی بیشتر گذاشته اند .

امافق و کرسنگی و کوری و یتیمی ، دنیای خیال و شعر آنرا را بر هم زده . از هر « هوری » که روی دریاها در گردش و شکار است آواز ساده و يك نواخت و ابعدا نسی ماهگیران بلند است بیشتر آوازها شان بزبان عربی است . و من در این جا نمونه های را که در آبادی منویه - نرسیده به بندر چارک - به کمک جوان ماهگیر کوری یادداشت کرده ام بدست می دهم .

غلامحسین ساعدی

ترجمه :

متمن :

مردم ، مردم	یاناس یاناس
مرا با خود به صید ببرید	اخذ و نی عندکم قناص
من حیوانات را به صحرا می برم	برعی عنکم او شرب من حلیب
از شیر دیگران می خورم اگر از تان پرسید	الناس
و گفتند که این چگونه سیادت بگویی	لنا لکم قالو و شوالقناص
این کشته عشق ، عاشق دخترهای مردم است	قولو قتیل الهوی عاشق بنات
در « سیر » (۱) عاشق شدم	الناس
درخت را بزنی گرفتم	عاشق من السیر
من خیار و رطب را نصف و پنک	بزوج من الغافه
می خورم و در جزیره کیش از شیر	باکل الخیار الرطب و الفرج بانصافه
سرخ خارک (۳) رسیده	بالقیس لمن دنه احمر ترافه .

۱- اسم يك آبادیست ۲- « پنک » - خوشه خرما را گویند

۲

متمن :

شاب القمر و اعظم اللیل	شاب القمر و اعظم اللیل
بات اللیل و الله دور خلیل	بات اللیل و الله دور خلیل
یاسعد من لاخلیل	یاسعد من لاخلیل
یسری لها ما یقول	یسری لها ما یقول
سیری لها حندی اللیل	سیری لها حندی اللیل
و افول یا لیل طول	و افول یا لیل طول
طول بنا یا مطول	طول بنا یا مطول
طول لدستور عیسی	طول لدستور عیسی

۳ - خارک - نوعی خرماست .

نیمچه فکاهی

کتیف...؟!!

بشهر ما نه تنها جو کتیف است کثافت منحصر بر جو کتیف است هر آنکس میزند با توپ تزویر هر آنکس میسپارد کار مردم هر آنکس میدهد اندر ادارات هر آنکس میکند طاعت خدا را هر آن دکتر که بی تشخیص علت هر آن غافل که جای بنار چسبید هر آنکس میمکد خون قهرمان هر آن بانو که با آرایش لوس هر آن مسکین که بار ظلم بردوش هر آن ناسخ که کس را پیش نظر هر آن روغن که گیرند از نباتات بود هر آدم پسر رو کثافت خلاصه ظالم و مظلوم ادبار کتیفی خواند چون اشعار من گفت : حقیقت شعر این یسار و کتیف است

« یحیی - شیدا »

بلیت

بخت آزمائی

ترجمه: غلامحسین فرهود

کسانی می‌توانند به درستی دیگران را تربیت کنند که آنها را نیک بشناسند و مطابق روحیه شان روشی در پیش گیرند. در دریا نشناخته نمی‌توان به درمانش پرداخت. طبیب آگاه پیش از دست زدن شتاب آلود به مداوا از حال بیمارش می‌پرسد و سپس درمانش می‌کند. در کتاب حاضر نویسنده کوشیده است چنین روشی پیش گیرد. یعنی برشم فضائی که نسخه های وام گرفته از دیگران را به خورد بیمارانش فرستد که ما با شیب می‌دهند کوشیده است نخست روستا و روستا زاده را که به قول اولیای امور ۷۵ درصد مردم ایران هستند. بشناساند و سپس در فرستی دیگر بگوید که چکار باید کرد. و یادست کم برای دیگرانی که در این راه می‌کوشند و راه نادرست می‌پوشند راه را نشان دهد.

کتاب ۸ مقاله دارد. در مقاله نخست، مدخل سخن بر سر اینست که کتابهای ترجمه شده در میان امریکایی نمی‌توانند سلاک کار مصلحان شهرها و روستاهای ایران بشوند. در مقاله دوم می‌پرسد: چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟ و خود علتهای را می‌شمارد و می‌گوید: نیکو نیتهای بیمارور نیکو نیتهای مردم آزار چنان در عملهای جوش و هر کار امرور را می‌آزارد که به معلمهای بی‌اعتنا و گفته کاری تبدیل می‌شوند و به صورت ماشینی درمی‌آیند که فقط روی سندی می‌نشینند و درس پس می‌دهند.

اگر قرار باشد برای کلاسهای ابتدائی کتاب خوب نوشته شود باید حتما از وجود مصلحان کلاسهای ابتدائی روستاها استفاده شود. کتابی که به وسیله دکترو علوم تربیتی فارغ التحصیل از دانشگاههای اروپا و امریکا تهیه شود به درد همان دانشگاههای اروپا و امریکا می‌خورد.

در مقاله سوم کتاب این ساله مطرح شده است. در مقالات دیگر از تدیس زبان فارسی در آذربایجان سخن می‌رود. اینکه اگر کتاب مخصوص هر استان تهیه شود حتما نتیجه خوبی به دست می‌آید. مقاله آخر به نظر من دلنشین ترین بخش کتاب است.

در این مقاله نویسنده، مصلحان را زیر میکروسکوپ گذاشته و طرز زندگی و مستقدماتشان را مطالعه کرده است. لحن آلود در صفحه مقابله

م. لوبیس سر دبیر بزرگترین روزنامه جاکارتا است بنام: اندونزی رایا. به سال ۱۹۱۹ درسوما ترای مرکزی بدنیا آمد، و در جوانی به نهضت زیرزمینی پیوست. در انقلاب علیه دولت هلند نقش برجسته ای داشت.

از این رویداد بزرگ تجربیاتی کسب کرد و آنها را در نوبلی بنام «دیگر فردائی نیست» گنجانید. این نوبل بیش از آنچه بجنک مربوط باشد، تصویر روانی مردی است که از قهرمانی و قهرمان پرستی بدور است، به منطبق و واقعیت گرایش کامل دارد.

هم او بود که در سال ۱۹۵۲ بزرگترین جایزه ادبی اندونزی گرفت. نام داستان دراصل از این قرار است: «بلیت های بخت آزمائی حاجی زکریا»

و را تو بوس کرین چی بود که یاد حاجی زکریا افتادم. بیشتر از چهار ده سال میشد که ندیده بودم. پدرم تازه مرده بود. من هم مجبور بودم به دهستان در سوماترا برگردم و به مادرم تسلیت بگویم و به کار و بارمان سرکشی کنم. در یکی از سفرهایم مجبور شدم، سری به کرین چی بزنم. حاجی زکریا در کرین چی یک ملک کوچک کائوچو زاری داشت. من یکسر رفتم خانه حاجی زکریا.

اول مسافرتم فکر هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌کردم جزا تو بوس و راه بدی که در پیش داشتم. راستش من از این مسافرت زیاد هم خوشحال نبودم. میدانستم راه پادانگ به سونکای پناه، آخرین ایستگاه اتوبوس کوین چی، سخت ناچوار است. جاده از رودخانه های بی حسابی می‌گذشت و میرسید به وسط جنگلی انبوه که در بالای پائین کوههای بلندی قرار داشت. از این گذشته بدی کار در این بود که نمی‌توانستم به مادرم جواب رد بدهم و به این مسافرت نیایم.

در این مسافرت هر چه سرم آمد، همانهایی بود که قبلا فکرشان را کرده بودم. چند دفعه نزدیک بود تصادم کنیم. دود فمه هم ترمز ماشین برید، آنها هم در سربالایی ولت پرتگاه، راننده مثل اینکه به این اوضاع و احوال شوکر گرفته بود، اسلامانکت هم نکزید. لوازم یدکی داشت. هر وقت چیزی لازمش میشد، میرفت از عقب ماشین می‌آورد.

این حادثه آخری که پیش آمد، سخت ناراحت کننده بود. توی ماشین جوانی بود که در طلبیه پاریمان درس می‌خواند. جوان از همان آغاز مسافرت گرفته بود و پیش خودش، با صدای بلند قرآن می‌خواند. هم سندیش بر مردی بود که گرما و سرعت سرسام آور ماشین هنگام پیچیدن از پیچ های راه، بدجوری کلافه اش کرده بود. علاوه صدای بلند و نکره جوان هم بر ناراحتی می‌افزود. بر مرد بالاخره طاقتش طاق شد و با زبان خوش و ملایم از جوان خواهش کرد که قرآنش را بیاوشکی بخواند. جوان سداش را بلند تر کرد. بر مرد از کوره در رفت و سر جوان داد زد، خفه خون بگیر و این دهن صاحب مردهات راهم ببند!

جوان سداش را برید و کتاب را بست. بلند شد، در حالیکه یک دستش را می‌برد طرف دشنه ای که بگمزش بسته بود، نمرزد، اکافر ملون! تو چطور به خودت چرا تمیذ می‌مرا از تلاوت قرآن مجید با زاری! بدش نشست و یکدیز جملات عربی پشت سر هم قطار کرد. آخر سر هم برگشت، با لهجه محلی خودش به بر مرد بیچاره لعنتها فرستاد. از خدا خواست که هفت پشت بر مرد را از آتش دوزخ، خشم خودش و طاعون بی نصیب نکند. از این کارهایش که فارغ شد

سرجایش چرخید، و همه مسافران را یکی یکی دیدند. چون دید کسی نای در افتادن با او را ندارد، آرام گرفت. یادش رفت که می‌خواست پیر مرد هم سندیش را بکشد. بعد شروع کرد بتلاوت قرآن. اما این بار با سدائی بلندتر و نتراشیده تر.

به ترمز بریدند و دست اندازهای سر راه و از همه بدتر صدای بلند قرآن خواندن جوان که اهل کم کم عادت کردیم. هر کس رفت توفخ کار خودش و فکرهای خودش. من هم برگشتم سرفکر و خیال حاجی زکریا. یاد روز کاری افتادم که پدرم نماینده کرین چی در مجلس بود، این خیلی وقتها پیش بود، من پسر بچه ای پیش نبودم، حاجی زکریا را هم از مردان نیک دورو زمانه خودمان می‌دانستم. حاجی هر سال وقت درو برای مادرم برنج سبز می‌آورد تا برای ما بچه ها کلوچه درست کنند. هر وقت هم بشکار میرفت، برایمان گوشت آهو می‌فرستاد. در عید فطر همیشه چشم پراه هدیه های حاجی بودیم. حاجی برای ما وسائل آتشی بازی می‌آورد. در واقع حاجی مهربانترین و سخاوتمندترین عموجانی بود که مادر عمرمان دیده بودیم.

حاجی آدم ثروتمندی بود. چند هزار جریب شالیزار داشت. در آن روز و روزگار هر وقت نرخ قهوه بالا میرفت، حاجی در زمینهایش بهترین نوع قهوه را بعمل می‌آورد. پدر من هم یک قطعه زمین داشت که در آن قهوه بعمل می‌آورد. اما زمین ما خیلی کوچکتر از مال حاجی بود.

وقتی بازار کائوچو گرم شد، پدرم تصمیم گرفت بوته های قهوه را در آورد و جایشان کائوچو بکارد. حاجی زکریا با پدرم مخالفت کرد. راستش پدرم همه اش می‌فکر سید که کشت قهوه برایش صرف نکند. حاجی که فکر پدرم را خوانده بود، می‌زد زیر خنده که: مرد حسابی، مردم قهوه می‌خورند. شنیده ای کسی بیاید کائوچو بخورد!

بعد با زهم میخندید. اول هر سال حاجی و پدر و مادرم عهد می‌کردند با هم به زیارت خانه خدا بروند. اما هر سال وقت حج، حاجی تک و تنها می‌رفت. بعدها بود که فهمیدم، پدر و مادرم پول نداشتند تا با حاجی زکریا بروند مکه. هر سال حاجی زور می‌زد پدرم را قانع کند تا از او پول بگیرد و برود مکه و حاجی بشود. حاجی گفت، دوست نماینده مجلس من! چرا اینقدر نسبت به من ظالمانه رفتار می‌کنی! اگر تو پول مرا همینطور پیشکش قبول نمیکنی، فرض کن داری از من قرض میگیری. هر وقت عفت کشید و پولت اضافی شد، پول مرا بپارسی بد!

پدرم در جوابش میخندید و دست رد به سینه می‌زد. حاجی هم می‌گذاشت. حاجی هم عیبانی میشد و می‌رفت. حاجی با زهم نگاه می‌کرد. در حدود چهار صد پانصد روپیه پولش را می‌آورد. آن روزها این چهار صد پانصد روپیه کار سیصد دلار امروز را میکرد. آنجا که یادم می‌آید، حاجی هیچوقت پولی نبرد. با این وجود بلیت های کهنه اش را هم دور نمی‌انداخت. آنها را با دقت و وسواس رویهم میچید و نلتارشان میکرد. خوب یادم است. شب عید فطر بود. پدر و مادرم مارا برداشتند و رفتیم به دیدن حاجی و خانواده اش. حاجی همه اش درباره بلیت بخت آزمائی حرف زد. میگفت:

دوست عزیز من، همین ماه گذشته بود که تاس از پشت گوتم رد شد. نزدیک بود جایزه بزرگ را ببرم. شماره بلیطی که برنده جایزه بزرگ شد، ۱۷۸۸۹ بود. یکی از بلیت های مال من هم شماره اش بود. ۱۵۶۷۸۸۸! کسی چه میداند، شاید هم زد ماه آینده برنده جایزه بزرگ شدم!

حاجی میگذاشت. حاجی هم عیبانی میشد و می‌رفت. وقت برگشتن برای مسافرم مرجان سرخ و مسواک دندان و آب زمزم می‌آورد.

بعد یادم آمد که حاجی به خریدن بلیت بخت آزمائی چقدر علاقه داشت. هر ماه پول کلانی را سر بلیت های پادانگ میگذاشت. در حدود چهار صد پانصد روپیه پولش را می‌آورد. آن روزها این چهار صد پانصد روپیه کار سیصد دلار امروز را میکرد. آنجا که یادم می‌آید، حاجی هیچوقت پولی نبرد. با این وجود بلیت های کهنه اش را هم دور نمی‌انداخت. آنها را با دقت و وسواس رویهم میچید و نلتارشان میکرد. خوب یادم است. شب عید فطر بود. پدر و مادرم مارا برداشتند و رفتیم به دیدن حاجی و خانواده اش. حاجی همه اش درباره بلیت بخت آزمائی حرف زد. میگفت:

دوست عزیز من، همین ماه گذشته بود که تاس از پشت گوتم رد شد. نزدیک بود جایزه بزرگ را ببرم. شماره بلیطی که برنده جایزه بزرگ شد، ۱۷۸۸۹ بود. یکی از بلیت های مال من هم شماره اش بود. ۱۵۶۷۸۸۸! کسی چه میداند، شاید هم زد ماه آینده برنده جایزه بزرگ شدم!

پدرم فکر می‌کرد، بخت آزمائی يك فدا درست و حسابی است. روی این اصل شروع کرد به حرف زدن. و همه اش حاجی بیچاره را به یاد انقباض گرفت. هر وقت حاجی و پدرم از این بحثها داشتند آخرش کارشان به دعوا و مرافعه می‌کشید. اما این بار پدرم زیاد سخت نکرقت. لبخندی زد و از حاجی پرسید: حاجی! راستش را بگو، تو چقدر پولت را به این بخت آزمائی لغتی هدر رفته، بی آنکه خبر يك شاهی بیبری!

حاجی بلند شد و رفت بیرون. بایک قوطی کوچک برگشت. توی قوطی یر بود از بلیت هایی که روی چیده شده بود. توی این قوطی ده هزار روپیه بلیت هست. بازی شانس واقبال است. اگر زد برنده شد. پول حسابی می‌بری. اگر باختی، چه فرق می‌کند پانصد روپیه به بلیت داده باشی یا هشت صد! به یادش زد و در قوطی را بست.

پدرم سری تکان داد و رفت سر منبر. این بلیت ها برای تو چه نفی دارند! به تو توصیه می‌کنم آنها را بیندازی دور. این بلیت ها شوم هستند. برایت به خطر و درد و غم می‌آورند.

حاجی خندید و توضیح داد، که اینطور هم که فکر می‌کنی نیست دوست عزیز من. لطف و هجان بلیت های بخت آزمائی در این است که بهر چه جوری شانس برنده جایزه بزرگ شدن سراسر می‌گیری! و همیشه هم فرق دو تا بلیت یکی یا دو شماره است.

به این قسمت از خاطراتم که رسیدم، اتوبوس رسیده بود جلو خانه حاجی زکریا از اتوبوس پای آمدم. حاجی به پیشواز من آمده بود. تا مرا دید وید و مثل بچه ها پلم کرد. توی خانه، زن و پسران و دختران حاجی به من خوش آمد گفتند. غذا حاضر بود. شام را خوردیم. بقیه در صفحه

بعد از شام بود که متوجه شدم آن خانه بزرگ و مجلل چند عوض شده است. یادم آمد به وقتی که اتفاقای این خانه همش برافش های گران قیمت بود. همه ما می نشستند روی فرشهای باری می کردند و سرودها را می انداختند. حالا بچه ها بزرگ شده اند. از شش تا بچه حاجی فقط مریم توی خانه مانده. من و مریم وقتی بچه بودیم با هم بازی می کردیم. اما حالا دیگر مریم برای خودش دختری قشنگ و بزرگ شده. من همش به او خیره می شوم.

همه اهل خانه آمدند و دور تا دور نشستند. حاجی شروع کرد به وراجی. از گذشته حرفها زد. زود زود همی گفت که چقدر از دیدن من خوشحال است. از مرگ پدرم خیلی متأسف بود. بعد که دخترها و پسرهای حاجی باز نش برور رفتند. حاجی یک دفعه لحن حرف زدش عوض شد. بی مقدمه گفت: ما دیگر فقیر و بی نوا ندیم. پسر من. وقتی قهوه بازارش نکرده و نرخش پائین آمد. خیلی وقت پیش بود. من هم مثل پدرت هر چه بوته قهوه در زمین هایم داشتم. کندم و انداختم دور. جایش کائوچو کاشتم. وقتی درختان کائوچو قد کشیدند و بزرگ شدند. کائوچو هم شد مثل قهوه. دیوانه شدم. زدم درختان کائوچو را در آوردم و بازار جایشان قهوه کاشتم. اما فایده اش چی؟

پدر خدا بیامرزت آدم خوش شانسی بود. وقتی آمد کائوچو بگارد. کائوچو ستاری نمی آرزید. تاجنگ کره شروع شد. کائوچو شد طلای سفید. بعد یک روز پدرت آمد سراغ من و از من خواست که به درختهای سرکشی کنم. آنوقت برایم کمک زیادی کرد. اما حالا کائوچو بازار هم افتاده به همان وضع قبل از جنگ. نمی دانم. بعد از این چه پیش می آید؟

تادیدم حاجی دیگر حرفی ندارد. بزرگش می گوید. از طرف مادرم برایتان پیغامی دارم. مادرم از شما خواهش می کند بازار مواظب درختان باشید. حالا که پدرم مرده. زمینها و درختهای مال شما!

عصر. دیر وقت حاجی به مسجد رفت. مریم آمد و با هم چند ساعتی کپ زدیم. از حرفهای مریم دستگیرم شد که این اوضاع و احوال کوچکترین تأثیری در حاجی نکرده است. مطلق معمول. هر سال بمکه می رود. از خریدن بلیت بخت آزمایی هم غافل نیست. هر چه بیشترها مجبور شده بود زمینهایش را بفروشد و بیرون زیارت خانه خدا!

بزرگترین لطمه به حاجی وقتی وارد شده بود که زاپشیها و ملتش را اشغال کرده بود. حاجی زکریا آدم وطن پرستی بود. با پسرانش وارد ارتش انقلابی شده بود. بقیه زمینهایش را فروخته بود و قرض و قوه جمهوری ملی را برداشته بود. حکومت قبول کرده بود پول او را باریجش در عرض سه چهار سال بپردازد. اما وقتی اندونزی آزادیش را بدست آورده بود. دولت دیگر حاضر نشده بود چیزی به او بدهد. بدش جنگ کره پیش آمده بود. در این هنگام بود که پدرم درخت های کائوچویش را سوزده بود دست حاجی. نصف منافع هم مال حاجی بود.

مریم همش سعی میکرد و نامود کند. وضع پدرش بد نیست. برادرانش از دست حاجی میگیرند حاجی برای خودش شالیزار دارد. اما فقط نمی تواند دیگر مثل گذشته بلیت بخت آزمایی بخرد و هر سال به زیارت خانه خدا برود. از این لحاظ هم خیلی اندوختگین است!

حاجی از مسجد برگشت. تا نشستیم حرفی نزنیم. از حاجی پرسیدم. بلیت هایتان در چه حالی هستند؟ حاجی رنگ گذاشت و رنگ برداشت. بی آنکه حرفی بزند رفت بازار آن قوطی کنش را آورد. یادت است. من قدیم ها چقدر به خریدن بلیت علاقه داشتم؟ چند دفعه نزدیک بود. من جایزه بزرگ را ببرم. حدس می زنی. من چقدر به این بلیت ها پول دادم! - با عجله گفتم!

پسر دیر وقت است. من همینطور بی اعتنا گفتم. پنجاه و شش هزار روپیه قدیم. تو نمی فهمی که این پول حالا بیش از یک میلیون و نصفی می آرزود! با این پول تو چه چیزهایی که میتوانستی بخری! تو چرا نباید صاحب یک تروت کلانی نمیشدی؟ حاجی وسط راه ایستاد و برگشت و لبخندی زد. تو چشمهایش غم و اندوه موج میزد.

یواشکی گفت. جرت نکو! بکبر بخواب. تو خیلی خسته هستی.

اتفاق من درست وسط اتفاق زن و شوهر بین و اتفاق مریم قرار داشت. احساس میکردم. مریم در اتاقش ناراحت است. نودم امیدوار بودم که مریم به حاضر دوری از من ناراحت است.

یک ماه میشد که به جا کارتا برگشته بودم. یک روز نامه ای از مریم آمده نوشته بود: ... از بابت پدرم خیلی ناراحتم. از وقتی شما ما را ترک گفتید. پدرم خیلی عسوس شده. اغلب اوقات به اتفاقش می رود و در را از پشت جفت میکند و می نشیند روی زمین و بلیت هایش را می شمارد! ساعتها و حتی روزها می آیند و می گذرند. بی آنکه پدرم با کسی حرفی بزند. یک روز تفککش را برداشت و رفت شکار. عسر دست خالی برگشت. به کسی نگفت که کجا رفته بود و برایش چه پیش آمده رخ داده بود.

در حالیکه آن موقع همه دریاچهها پر از اردک های وحشی بود که چشم پوشیدن از آنها خیلی مشکل است. در جواب نامه مریم نوشتم که زیاد سخت نگیرد پسران برای خودشان عالمی دارند و زود موفق میشوند مشکلاتشان را حل بکنند.

یک هفته بعد. مریم ضمن تلگرافی مرگ پدرش را به من خبر داد. بعد نامه ای فرستاد. در نامه نوشته بود: پدرم خودش را نفله کرد. در اتاقش خودکشی کرد. یک گلوله بمزش خالی کرد. تا ما صدای شلیک

گلوله را شنیدیم رفتیم سراغش. در را شکستیم رفتیم تو. پدرم مثل یک تکه سنگ افتاده بود. و از سرش خون مثل فواره بیرون می زد. بلیت های دست آزمایی و اسناد قرض جمهوری ملی توی اتاق ولو شده بودند. مادرم هم از ترس و وحشت بیمار شده و به بستر افتاده. حالا نمی دانم چه بکنم.

پس با این قرار پسای من هم توی این قضیه بود. چه کاری میتوانستیم بکنیم؟ شبها خوابم نمیبرد. راستش خودم را مقصر میدانستم. من بودم که حاجی زکریا را کاشتم. من بودم که بلیت های بخت آزمایی را یاد حاجی انداختم. من بودم که به حاجی فغاندم. کارش احمقانه است!

مریم با از ته دل دوست داشتم. اما آیا می توانستم با دختری از دواج کنم که پدرش را کشته بودم! با چه شوق و شوری می توانستم با مریم عروسی کنم. اگر مطمئن بودم. علت خودکشی حاجی زکریا بابت های بخت آزمایی نیست! و خودکشی از خاطر به اسناد قرض جمهوری ملی بوده. نتوانسته بود وصولشان کند.

در نتیجه ففلت غلط گیر شعر زیبای بادرا ۰۰۰ در هم و بر هم چاپ شده از همه خوانندگان و دوست عزیزان مفتون بوزش می خواهیم. لطفاً به آخرین بند سوم اضافه کنید بادرا آواز باینداد. و آخر بند چهارم را چنین بخوانید: ریشه هارا باره آوردی ترا و خیس خواهد کرد او برای هردلی از شنگ یا از آب ضرر بردت دریس خواهد کرد. و در دسترا ۰۰۰ آغاز بند مستقل است.

بلیت بخت آزمایی

(پوزش)

بقیه کند کاو...
 اختیاری ندارند. و آنچه جلوشان می بردا اگر جلو رفتی در کار باشد. خواست و میل دیگران است. مثل دیگران لباس می پوشند. مثل دیگران زندگی می کنند و مثل دیگران اعتقاد پیدا می کنند. از هر چیز نو فرار می کنند. و آیا این شیوه مخصوص گروهی نیست که به زبان فرانسه بورژوازی نامیده می شود که امروزشان بهترین روزها است و از هر تغییری گریزانند و هر سکونی را حتی سکون زندان هم باشد بر آن ترجیح می دهند! آرزو بکنیم که روزی معلمانی داشته باشیم که نقش رهبری فکری جامعه را که بدیشان واگذار شده به درستی درک کرده باشند و به جای جنگ زدن به گذشته های تپنی از افتخار و به زندگی پوچ بپسند. به اکنون توجه کنند و به فردائی که ادامه منطقی آن است. چند تنی را می شناسیم که آگاهانه تلاش می کنند اما گلهتاشی که تنها چند گل شاداب داشته باشد و دیگر هیچ. گلستان نیست. سرزمین هرزی است با چند شاخه گل. بی مجامله باید گفت تا کنون در باره مسائل تربیتی ایران چنین کتابی منتشر نشده بود. از این رو خواندن آن برای همه کسانی که سری دارند و سودائی لازم است. شهر یور ۴۴ ب. د.

شماره ۶۵۱۷ تاریخ ۱۳۴۴/۲۴/۲۴ کلاسه پرونده ۴/۱۳۹

آگهی مزایده مال غیر منقول

املاک مشروحه زیرین

شماره پلاک	مقدار ملک	نام ملک	حدود ششدانگ			قیمت ارزیابی شده مورد مزایده		
			شمالاً	شرقاً	جنوباً		غرباً	
۱	۷۷ فرعی از ۱۹ اصلی	قریه سنجد	ایعانی نیم سهم مشاع فرامرزی	بیابچه و بیدزار	نهر المکلور	بیابچه و سنجد	بزمین بایر	هفتاد و پنج ریال
۲	۱ فرعی از ۱۹ اصلی	قریه سنجد	ایعانی ششدانگ	بشارع	خانه آقاچان	خانه خانم	بشارع	یکصد هزار ریال
۳	۳۸ فرعی از ۱۹ اصلی	قریه سنجد	ایعانی دودانگ	میرزا بابا	خانه عبادو	خانه کریم	قبطران	سی هزار ریال
۴	۵۰ فرعی از ۱۹ اصلی	قریه سنجد	ایعانی ششدانگ	کاکه خانی	خانه مشهدعمو	شارع	خانه عبداله	چهل هزار ریال
۵	۱۸ فرعی از ۱۹ اصلی	قریه سنجد	ایعانی ششدانگ	ازدر	مشهدی	خانه محترم	شارع	هشتاد هزار ریال

که سند مالکیت پلاک ۱۸ صادر و بقیه در جریان ثبتی بوده و در اجاره نمیباشند و در قبایل ملک آقای سید بابا معروفي بازداشت گردیده اند در روز چهارشنبه دوازدهم آبانماه سال ۱۳۴۴ از ساعت ده صبح تا ۱۲ در اجرای ثبت میان دو آب بمزایده گذارده خواهند شد و حراج از مبلغ دوست و شصت و یک هزار و سیصد و هفتاد و پنج ریال بشرح بالا شروع و حق حراج بمهده خریدار است این آگهی در ظرف پانزده روز سه مرتبه منتشر خواهد شد تاریخ انتشار آگهی نوبت اول ۴۴/۲۸ دوم ۴۴/۲۱۵ سوم ۴۴/۲۲۲

رقیبت ثبت میاندو آب و فیروزی

شماره ۱۳۹۶

بی نام

بی نام بود که از یک در بیرون می آمد و در دیگری می رفت.
مردک بار دیگر پیش رفت. بار دیگر پیشانی و سرش زخم برداشت. این کار چند بار تکرار شد. جماعت مسخره اش کردند. گفتند: آخر دیوونه می خواهی بگویی یک تنه نردبان به این کلفتی را خواهی شکست و به آن طرف خواهی رفت! بیخود است. خود کشتی است. دیوونه! مردک این حرفها را از یک گوش می گرفت و از گوش دیگر در میگرد.

زیر لب زمزمه های داشت. ناگهان همه دیدند که مردک عقب عقب رفت. رسید آخر کوچه، آنوقت شروع کرد به دویدن. نردبان از حرکت نایستاده بود. چند نفری ایستاده نگاه می کردند. می گفتند: خوب، عجله ای نداریم. می ایستیم. وقتی نردبان را بردند میرویم. حرکت نردبان تندتر شد و اینها گفتند: آخر - هاشه. مردک تند می دوید.

اگر به زمین می خورد هزار تکه میشد. رسید پای نردبان. جست زد و پرید. نردبان زودی بالا رفت. پای مردک گیر کرد و افتاد به آن طرف به رو. چند نفری از زیر نردبان گذشتند و نردبان ایستاد. مردک خون آلود برخاست. شست و چهار بند پیراهن اش زشت کرد و پابه دو گذاشت.

حیاهو از دو سو برخاست. از پشت سر مردک شنید: ترو خدا برگرد، اگر مسلمونی نرو، به ننگه به پشت بکن. قافات میدیم برگرد. مردک دوید و دوید تا به خانه شان رسید. در زد باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. به سرش زد و دو لگده در کوبید. آخری از بالا افتاد و سرش بیشتر شکست. چیزی نگفت. خون رنگش از نوک بینی چکه می کرد.

باز هم دو لگده به در زد. سرش را گرفت که آجر رویش بیفتد. می خواست زشت را تحقیر کند. نشان دهد که او نمی تواند نکندارد که شوهرش تحقیرش کند. آجر افتاد در ریجه باز شد. صدائی گفت: کیه! مردک گفت: منم. زشت گفت: ترو نمی شناسم! مردک گفت: شوهرت. زن گفت: باشه.

است چیه؟ راستی اسمش چه بود؟ این را دیگر نتوانده بود. زشت هیچ وقت این بهانه را نیاورده بود فکر کرد که در گذشتهها چطور صدایش می زدند. چیزی به یادش نیامد. وقتی به آن جوان شیک پوش خوشحیکل برخورد. او را «بی سر و پا» صدا کرد. می شد

گفت اسمش «بی سر و پا» است. اما این طور بود پس چرا در بازار دیزی فروشها او را «خل» گفته بودند! ننگه اسمش «خل» باشد نه. اگر «خل» بود پس چرا بهای آن نردبانی تمام نشدنی «دیوانه» اش خوانده بودند! اسمش یادش رفته بود. شاید هم از نخست نامی نداشته است. کاش این طور بود. آن وقت آسوده می شد و به خود می گفت: خرما از کرگی دم نداشت. اما می دانست که روزی اسمی داشته است. زشت فریاد زد: خوب نگفتی، اسمت چیه! نانگی درخونه واشدنی نیس. رهگذری گفت: اسم تو می پرسه! این که چیزی نشد. بگو بهروز، بگو افتخار، بگو... مرد پرنکشت هم که رهگذر را نگاه کند. زشت گفت: ها! مرد گفت: یادم رفته. برم پیدا کنم بر گردم. برگشت که برود. صدای خنده هائی شنید. رو برگردانید. تمام دیزی فروشها در چارچوب در ریجه جمع شده بودند. قاه قاه می خندیدند. مردک به دستش نگاه کرد. دیزی دستش بود. خون توش جمع بود. دیزی را برت کرد. ملسرف در ریجه. دیزی برگشت و خورد به سر خودش. صدای خنده بلندتر شد. دیزی فروشی رو کفل زشت بلند شده بود و قندیل خانه را از سقف می کند. اینها همه اش در چارچوب در ریجه بود. مرد زیر لب گفت: باشه او راه افتاد.

تنگه غروب مرد نشسته بود روی کوه خاکی و بهای بیرون شهر دم دروازه. از آینه گان و روندگان اسمش را می پرسید. حس می کرد که زنجیری به نافتش بسته. از آسمان آویخته اند و ستارگان در دور دستها سو سو می زتند.

اردیبهشت ۴۲

... آغاز نامه زبانی

و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود. و واقع شد که چون از مشرق کوچ می کردند همواری در زمین شعار یافتند و در آنجا سکنی گرفتند

و به یکدیگر گفتند بیاید خشتها بسازیم و آنها را خوب بپزیم و ایشان را آجر به جای سنگ بود و قیر بجای گچ و گفتند بیاید شهری برای خود بنانیم و برجی را که سرش به آسمان برسد تا نامی برای خویشتن پیدا کنیم مبدا بروی تمام زمین پراکنده شویم و خداوند نزول نمود تا شهر و برجی را که بنی آدم بنامی کردند ملاحظه نماید

و خداوند گفت همانا قوم یکبکست و جمیع ایشان را یک زبان. و این کار را شروع کرده اند و الان هیچ کاری که قصد آن بکنند از ایشان ممنوع نخواهد شد اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند

پس خداوند ایشان را از آنجا بروی تمام زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر باز ماندند از آن سبب آنجا را بابل نامیدند.

تورات، سفر پیدایش، باب یازدهم

چاپ
مهد آزادی
تلفن ۵۰۴۱

در شماره گذشته روایت تبریز مثل زیر را خواندید.
اینک بیستم که مردم زنجان آن را چطور می خوانند. این روایت را آقای علیرضا نابدل در زنجان ضبط کرده است.

قوشماجا

مقل

- اویانا قاچدیم توتون ایدی
 - بویانا قاچدیم توتون ایدی
 - ساری کؤینکین بوتون ایدی
 - ساری کؤینکین ساچاقی
 - قیراقیندا وار پیچاقی
 - ایلمی پیچاق کسپیدی
 - دسته پیچاق کسپیدی
 - یاغ کتیرین یاغلا یاق
 - دسمال کتیرون یاغلا یاق
 - دسمال دوه بوینوندا
 - دوه شیروان یولوندا
 - شیروان یولو سربسر
 - ایچینده قیزلار گزر
 - بیر قیز، دوغدو بیر اوغلان
 - آدینی قویبدو سلیمان
 - سلیمان کندی اودونا
 - اودون باتندی بودونا
 - اودون دگیل قمیشدی
 - بش بارماقی گوموشدی
 - گوموشلری ایتردی
 - هندستانا یتیردی
 - هندستانین آنلاری
 - منی گوردی کیشندی
 - آی نه ایچین کیشندی
 - آرپا ایچین کیشندی
 - آرپا منده یوخ ایدی
 - شاه قیزندا جوخ ایدی
 - شاه قیزی قالی توخور
 - ایچینده بولبول اوخور
 - اوندان کیچیک قارداش
 - آلاله کلامین اوخور
- آنور دویدم توتون بود
اینور دویدم توتون بود
پیرهن زردت یک پارچه بود
گوشه پیرهن زردت پشمات
یک چاقو بود
دستم را چاقو بریده
چاقوی دسته دار بریده
روغن بیاورید مالش بنعمیم
دستمال بیاورید بنمیدم
دستمال برگردن شتر است
شتر تو راه شروان است
تو سرتاس راه شروان
دخترها می خرامند
دختری پسری زایید
اسمش را سلیمان گذاشت
سلیمان رفت هیزم بیاورد
هیزم فرو رفت تو گوشت رانش
هیزم که نبود، لی بود
پنج انگشتش تفره بود
تفره ها را برداشت
و رساند به هندوستان
اسبهای هندوستان
تا مرا دیدند
شیبه کشیدند
آهای، واسه چی شیبه کشیدند
واسه جو شیبه کشیدند
من جو نداشتم
دختر پادشاه خیلی داشت
دختر پادشاه قالی می بافد
توش بلبلها پیچه می زتند
برادر کوچکترش
دارد کلام خدا را می خواند.

معتقدات عامیانه

مردم تبریز

- ناخن های دست و پا را نباید یکجا گرفت. پس از گرفتن ناخن دست باید چند قدم راه رفت بعد ناخنهای پا را گرفت.
- ناخن را باید جایی چال کرد. وقتی دجال باخوش که از هر مویش آوازی بلند است می آید مردم برای شنیدن ساز و آواز بیرون می ریزند و دجال همه شان را می کشد. آنوقت ناخنهایی که چال شده اند می شوند یک دسته گل و جلو صاحبشان را می گیرند و او را از رفتن باز می دارند.
- ناخن گرفتن شبها بد است.
- ناخن ها را باید در آستانه خانه دفن کرد تا اگر دجال خواست تو بیاید به یایش فروبروند.
- روز جمعه ناخن گرفتن خوب است.
- اگر کسی ناخنهایش را پراکنده کند هوش و حواسش داغون می شود.
- ناخن را نباید گذاشت دراز شود. اگر دراز شد ناخنهای دست می گویند الهی عزیز میبرد (تاساحب ناخن به صورتش چنگ بیندازد و ناخنهایش بشکند) ناخنهای پامی گویند، الهی عزیز از سفر بیاید (تاساحب ناخن برای بفل کردن او بیود و ناخنها بشکند).
- روزهای شنبه و چهارشنبه هر کس ناخن بگیرد ارنیه ای برایش می رسد (بدریامادرش می میرد).

گرد آورنده: ر. دهقانی

ای حلاج! آنچه تو گفتی، من پیش گفتم: به صد بار پیش گفتم. تو در عبادت آوردی؛ من در اشارت بنمفتم. تو در شریعت به خود بیاشفتی؛ و من بسر خود نیاشفتم: لاجرم تو در مسند بلا افتاری، و من در مهد عنایت خفتم!

خواجه عبدالله انصاری

آگهی مزایده مال منقول

مقدار سه دانگ مشاع از شش دانگ یکدستگاه آسیاب موتوروی بیست و هفت اسبه پیش خوابیده تک سلندر که شماره آن بر اثر استعمال از بین رفته متعلق به آقای ادیس حسینی کلو روز شنبه ۴۴/۸/۲۱ ساعت ده صبح در قریه خاله لو در محل آسیاب موتوروی مزایده فروخته خواهد شد.

و مزایده از مبلغ پنجاه هزار ریال شروع شده و حق حراج بتامی مبلغ تعلق گرفته بعصده خریدار خواهد بود.

این آگهی در ظرف پانزده روزه مرتبه منتشر خواهد شد.
تاریخ انتشار نوبت اول ۴۴/۷/۲۸
تاریخ انتشار نوبت دوم ۴۴/۷/۱۵
تاریخ انتشار نوبت سوم ۴۴/۷/۲۲
ش آ ۱۳۷۸

رئیس ثبت اهر معین

شماره ۶۸۱۸

تاریخ ۴۴/۶/۲۱

آگهی مزایده اموال منقول

اموال مشروحه زیر

ردیف	نوع جنس و مقدار	قیمت
۱-	مقدار ۱۶۴۹/۷۵ متر چیت متفرقه	متری ۱۶ ریال
۲-	مقدار ۱۲۹ متر کونواروی	۱۲
۳-	۱۸/۵۰ متر کرپاس وینر	۶
۴-	۲۳/۵۰ متر چلوار	۱۶
۵-	۵۳ متر کودری	۲۵
۶-	۱۷ متر پارچه حریر	۳۰
۷-	شال کاشان ۸ عدد	هر عدد ۶۰
۸-	کلیافی میانه ۷ عدد	۱۰۰
۹-	پارچه پرده ای ۱۷ متر (موش خورده)	متری ۲۵
۱۰-	پارچه ایرانی ۱۸۳ متر	۲۲
۱۱-	پارچه دبیتی چهار قواره ۱۲۸ متر	۱۶
۱۲-	پارچه پیراهنی تیره دار و متفرقه سحرری ۱۴۱ متر	۱۶
۱۳-	بادس آبی رنگ ۷/۵ متر	متری ۱۴ ریال
۱۴-	پارچه آستری کودری وسط ۴۰/۵۰ متر	۱۸
۱۵-	زیر شلوار مردا بزرگ ۵ عدد	هر عدد ۳۵
۱۶-	کوچک ۵ عدد	۳۰
۱۷-	پارچه مرینوس تیره دار ۹/۲۵ متر	متری ۲۱۰
	ایضا پارچه مرینوس ۷/۷۵ متر	
۱۸-	پارچه متفرقه نخی اصفهان ۷۳/۲۰ متر	۵۰
۱۹-	پارچه یوسفی اصفهان ۷۴ متر	۳۵
۲۰-	قره محرم ۱۲/۷۵ متر	۱۵
۲۱-	قوری بزرگ و کوچک ۵ عدد	هر عدد ۵۰
۲۲-	چکمه پسرانه سه جفت	هر جفت ۱۰۰
۲۳-	کفش زنانه ۷ جفت	۶۲
۲۴-	پسرانه پارچه آبی یکمقدد	۴۰
۲۵-	تک گن مردانه ۱۸ جفت	۷۰
۲۶-	قوندارای کوچک و بزرگ متفرقه چهارده جفت	۹۰
۲۷-	کالوش مردانه ۱۱ جفت	۷۵
۲۸-	کوچک میانه ۶۴ جفت	۴۰
۲۹-	ماشین خامه گیری مستعمل یک دستگاه	۱۶۰۰
۳۰-	جراغ طوری کلمه کس مستعمل بدون نشان چهار عدد	۲۵۰
۳۱-	دو عدد فرش کناره یکی سه ذرع پوسیده متن آل رنگ و کناره کوچک	۲۵۰۰
	دو ذرع نیم روی هم هر عدد	
۳۲-	جای حلبی مخلوط یک کیلویی ۱۵ عدد	هر کیلو ۱۵۰
۳۳-	جای حلبی پیام خروس نشان نیم کیلویی بیست و یک عدد	۱۶۰
۳۴-	جای شهباز درجه یک نیم کیلویی ۱۸ عدد	۲۰۰
۳۵-	جای پس مانده ۸۱/۴۰۵ کیلو روی هم	۱۲۰
۳۶-	جای سبب ۳۵ کیلو	۲۵۰
۳۷-	کت بهرودی ۱۴ عدد	هر عدد ۲۴۰
۳۸-	کت نخی ۱۶ عدد	۱۱۰
۳۹-	کیریت عتقا ۸ بسته	هر بسته ۳۵
۴۰-	شلوار نخی مستعمل سه عدد	هر عدد ۵۰
۴۱-	کازرونی قواره پنج متر	هر متری ۱۵۰
۴۲-	کازرونی قریز ۴/۲۵ متر	۱۵۰
۴۳-	شتر رنگ موش خورده سه قواره	۱۲۰
۴۴-	نمک ۲۳۳۱ کیلو	کیلویی ۷۵ دینار
۴۵-	دو عدد فرش سه چشمه متن آل یکی پوسیده روی هم	۳۵۰۰
۴۶-	فرش هفت چارگی	۱۵۰۰
۴۷-	گلیم قایق رنگ دار ۵ ذری	۳۶۰۰
۴۸-	سماور ذقالی و رشو دو عدد روی هم	سه هزار
۴۹-	شیره کی روپوش	هزار
۵۰-	درب آهنی طول ۲/۵ متر و عرض یکمتر	سه هزار
۵۱-	تخلی سیاه و بوزاق ۲۰ راس	هر یک یک هزار
۵۲-	ایضا تخلی بوزاق ۲۰	هر یک یک هزار
۵۳-	گوسفند قره ۲۵ راس	هر یک ۱۵۰۰ /
۵۴-	گوسفند ماده ۲۵ راس	هر یک ۱۱۵۰ /
۵۵-	۲۶	۱۲۰۰
۵۶-	بز ماده ۳ راس	۸۰۰
۵۷-	بز دو راس سبز رنگ	۷۰۰
۵۸-	یک راس سیاه رنگ	۵۰۰

متعلق به آقای یعقوب قلینزاده در (روز سه شنبه ۴۴/۷/۲۰) متعلق به آقای یعقوب قلینزاده در (روز سه شنبه ۴۴/۷/۲۰) گوسفند ها ساعت ۸ صبح در میدان دواب و بقیه در سه دکانها جای کنار ساعت یازده صبح مزایده فروخته خواهد شد.

و حراج هر یک از قیمت مندرج در مقابل آن شروع خواهد شد حق حراج به تمامی مبلغ علاقه گرفته به عهده خریدار است.
طالبین میتوانند در روز و ساعت معین در جلسه مزایده شرکت نمایند.
این آگهی ظرف پانزده روزه مرتبه انتشار می یابد.
آگهی انتشار نوبت اول ۴۴/۶/۲۵
ش آ ۱۳۸۱

رئیس ثبت شهرستان اهر معین

از ملاحان کشتی هیچکس کم نشده با این همه هر کس خود را تنها نجات یافته می انگارد.

شکسبیر : طوفان

همان آفتابی که بر فراز فقر او می تابد از کلبه ما روی نمی پوشاند، به هر دو یکان نظر می افکند.

شکسبیر

صورت اثاثیه و دارائی کمنل محمد تقی خان

- ۱- دیوان فردوسی طوسی یک جلد.
- ۲- دو صندوق چوبی محتوی کتب السنه فرانسه آلمانی عربی.
- ۳- قابیچه تر کمنی یک تخته.
- ۴- لباس سلام ژاندارمری یک دست.
- ۵- لباس سلام ژاندارمری یک دست.
- ۶- چکمه یک جفت.
- ۷- استکان ۳ عدد.
- ۸- قوری بند زده یک عدد.

نقل از صفحه ۱۷۹ انقلاب بیرنگ تألیف : علی آذری

تاریخ ۴۴/۶/۲۰ شماره ۱۹۶۲۲

آگهی مزایده مال غیر منقول

شماره چک ۱۱۹۸

کلاس ۴ - ۱۲۸۶

تمامی و همگی شش دانگ یک باب خانه پلاک ۵۰/۱۲۰۹ واقع در بخش سه تبریز

ملکی آقای محمود خلجی نسبت به سه دانگ و آقایان ابراهیم و رحیم خلجی بالمناصفه نسبت به دانگ دیگر از شش دانگ پلاک فوق الذکر که در نزد آقای بهرام جمفری کردلو وثیقه می باشد حدود آن برابر گزارش دفتر املاک ثبت تبریز بشرح زیر است -

- ۱- شمالا بدیوار فرعی ۳
- ۲- شرقا بدیوار اشتراکی باملك فرعی ۵۷ - و ۵۶
- ۳- جنوبا باخانه فرعی ۵۱

۴- غربا بدر بند درب ورود در این حد است دوم با ملك فرعی ۴۹ ملك مزبوره ثبت رسیده و برابر صورت مجلس با داشت محلی یک باب اطاق طبقه پائین ماهیانه در مقابل یکصد و شصت ریال بطور غیر رسمی در اجاره میباشد

و وجه اجاره از تاریخ واگذاری ملك بخریدار تعلق خواهد گرفت در روز چهارشنبه ۴۴/۷/۲۸ ساعت ده صبح در شعبه یک اجرای ثبت تبریز بطریق مزایده فروخته خواهد شد خریداران می توانند در موعد مقرر در شعبه یک اجرا حاضر شده و در خرید شرکت نمایند

مزایده از مبلغ هشتاد و سه هزار ریال شروع و حق حراج بهمه خریدار خواهد بود

این آگهی ظرف مدت پانزده روز سه مرتبه منتشر میشود
نوبت اول پنجشنبه ۴۴/۶/۲۵
دوم ۴۴/۷/۱
سوم ۴۴/۷/۲۸
ش آ ۱۳۷۷

رئیس شعبه یک اجرای ثبت تبریز سعید زاده

آگهی مزایده مال غیر منقول

شماره پرونده ع و ع مکرر
۷۷۲ - ۷۷۳ - ۷۷۴
شماره چک

تمامی و همگی مقدار دو دانگ مشاع از شش دانگ یک قطعه باغ پلاک شماره ۴۹۵۶ واقع در بخش ۳ تبریز کوی باغبیشه که به ثبت رسیده و در اجاره نمی باشد

حدود اجمالی برابر نامه بایگانی ثبت بشرح زیر شمالا - بکوه مشهور عین علی و حد فاصل نور مسروف دولتخانه

غربا - بزمین ۴۹۵۷
جنوباً - بکوچه درب ورود در این حد است
شرقاً - اول باسخر ۴۹۵۹ دوم بملك ۴۹۵۸
متعلق با آقای حاجی علی اکبر قصاب جباریوند ضامن وجه آقایان کاظم اسلام جمالی و حسین پناه برهانی که در قبایل وصول طلب اداره سرچنگلداری بازداشت گردیده

در روز چهارشنبه ۴۴/۷/۲۸ ساعت ده صبح در شعبه یک اجرای ثبت تبریز بطریق مزایده به فروش خواهد رسید
طالبین میتوانند در روز و ساعت معین در محل مزایده حاضر شده و در خرید شرکت نمایند

مزایده از مبلغ ۴۶۶۶۰ ریال شروع و حق حراج بتامی مبلغ تعلق گرفته و بعصده خریدار میباشد
این آگهی در ظرف مدت پانزده روز سه مرتبه منتشر خواهد شد
ش آ ۱۳۷۶

تاریخ انتشار نوبت اول ۴۴/۶/۲۵

دوم ۴۴/۷/۱

سوم ۴۴/۷/۸

رئیس شعبه ۱ اجرای ثبت تبریز محمد سعیدزاده

مهدآزادی آدینه شماره ۱۵۵۵ صفحه ۷

مزدک و مزدکیان

از داد و دهش انوشیروان افسانہا داریم . شنیدہ ایم کہ ایوان مدائنی داشت . و بر دیوارہ آن ایوان رنجیر داد خواہی آویزان بود کہ یک روز ... باری شطرنج و کتاب کلیلہ و دمنہ ہم در عصر و زمان او بہ سر زمین ما راہ یافت بگذریم . در تاریخ خواندہ ایم کہ مزدکیان بہ سرانگشت تدبیر او بہ خاک ہلاک افتادند . چگونه ؟ - چند و چون قضیہ را در سیاست نامہ خواجہ نظام الملک می یابیم . با اندک تصرف در متن و نقطہ گذاری .

صاحب امتیاز و مدیر مسئول سید اسماعیل پیمان مدیر داخلی سید جواد پیمان سردبیر سید سعود پیمان زیر نظر شورای نویسندگان جای ادارہ روزنامہ و چاپخانہ تبریز خیابان تربیت روزنامہ ۵۰۴۱ منزل مدیر ۸۹۹۰ تک شماره ۴ ریال وجہ اشترک سالیانہ ۳۰۰ ریال ششماہہ ۲۰۰ ریال

باغچه سوزان

گفتند باغ تازه رنگینی است منم برای دیدن آن رفتم ... بر اولین درخت سر راہ پیراهنان سرخ و سفید چرو کردار با لکہ های زرد و سیاہ ... بر دومین درخت جورابهای کپنہ زرد و سفید، حاشیہ سرخ بارنگ تیرہ گون عرق بر تار و پود پاشنہ ہا ... برسومین درخت چندین ہزار ناخن چرک آلود نیمی بنقش و نیمی نارنجی صدا ہا کلاہ گیس خرمائی و طلائی و مشگی ... چیزهای دیگر مصنوعی ... بر ہفتمین درخت دہ بیست دستمال گلی رنگ با لکہ های شستہ عنابی دہ بیست سطل کوچک با پنبہ های قہوہ ای و رزد ... چیزهای خیس و مچالہ ... بر دہمین درخت خوانندہ عزیز بسیار عذر می طلبم ... ہنگام بازگشت بہ خانہ یک تیشہ بلند خریدم با چند پیت بنزین با چند قرص ضد تبوع ... میدان دکانی بلند فرمودہ بود و چاہی بر آن دکان کتنبہ فرمود تا مزدک را سرنگون در این چاہ کردند و بہ خاک برانباشتند ... ای مزدک در گردیدگان خود بشکر و نظارہ می کن! پدر را گفت دیدی رای فرزانتگان! اکنون مصلحت تو در آنست کہ تو یک چندی در خانہ بنشین، تا مردم و لشکر بیارامند کہ این فساد از دست رای تو برخاست پدر را در خانہ نشانند و

بر نارد شاو می گوید : جایزہ نوبل ... کہ من از قبولش امتناع کردم . واقعا مسخرہ است . بہ کمربند نجانی می ماند کہ برای رہا نیدن شناگر از چنگال امواج دریا تقدیم او می کنند . منتہی موقعی کہ شنا گر خودش را بہ ساحل رسانیدہ ... نویسنده ہا ... ما نویسنده ہا آدمہای بدبختی هستیم ، تا وقتی کہ مشہور نشدہ ایم ، پول نداریم کہ نان بخوریم ، بعد کہ مشہور می شویم و پول داریم ، وقت نداریم! کرد . پس ایشان را گفت (انوشیروان) ، خواہم کہ امروز و امشب بسیاری چاہ در این میدان کشدہ باشید ، ہر یکی مقدار یک گزود و گز . و خاک چاہ ہم آنجا بگذارید ! و در بانان را فرمود کہ چون این چاہ کشندہ باشند ، ہمہ را باز دارند و نگہدارند ، کہ کس از ایشان نرود . شبانہ مردی چہار صدرا در سلاح کردہ بود . و در میدان در سرای پنهان داشت گفته (انوشیروان) ، ہر بیست و سی را کہ از آن مجلس در سرای فرستم ، شما ایشان را بدان دیگر میدان برید و ہر یک را برهنہ می کنید و سر در زیر چاہ می کنید تا بہ ناف و پاہا در هوا و بہ خاک استوار می کنید! چون جامعہ داران در آن سرای شدند ، دویت اسب با ساخت و زروسیم و سیرہا و کمرہای شمشیرہا بہ زربیش آوردند ، نوشیروان فرمود کہ در آن سرای برید ، پس بیستگان و سیکان بر میکرد و در آن سرای میفرستاد ، و ایشانرا بدان دیگر میدان می بردند و سرنگون در چاہ می کردند . و بہ خاک می انباشتند . تاہمہ را بر این علامت ہلاک کردند . آنکہ انوشیروان پیش پدر آمد ، و پدر و مزدک را گفت ، ہمہ را بہ خلعت پوشانیدم ، و در میدان آراستہ ایستادہ اند ، بر خیزید و نظارہ کنید ، تا ہر سگر زینتی از این خوبتر ندیدہ اند ! قباد و مزدک ہر دو برخاستند و در آن سرای شدند . و از سرای میدان شدند ، چون بہ میدان آمدند ، نکاہ کردند ، ہمہ میدان سرتاسر پاہا دیدند در هوا ! نوشیروان روی بہ مزدک کرد و گفت ، لشکری را کہ پیش رو تو باشی ، خلعت ایشان از این بہتر نتواند بود . تو آمدی کہ مال و تن ماہمہ بہ بہاد دمی باش تا ترا خلعت فرمایم . و در میان

مذہب آید ، امان دہیم ، و ہر کہ خلاف کند بکشیم . قباد و مزدک گفتند ، سواب این است . و ہم برین اتفاق برخاستند . مزدک بہ ہمہ جا نامہ کرد و دور و نزدیک را آگاہ کرد کہ فلان ماہ و فلان روز ہمہ بحضور حاضر آیند ، تا ہمہ بہ خلعت و ساز و سلیح و اسب آراستہ شوند . و پادشاہ پیش روست پس بر وعدہ ہی دوازده ہزار مرد حاضر آمدند . و بہ سرای پادشاہ شدند . خوانی دیدند تہادہ کہ ہر کز کس چنان ندیدہ بود . قباد بر تخت نشست و مزدک بر کرسی ، و انوشیروان میان بستہ ایستادہ و مزدک پس شادمان بود . و نوشیروان ہر یک را بر خوانی می نشانند . تا ہمکنان نشستند و نان بخوردند . و از این سرای در آن سرای دیگر شدند . مجلس شراب دیدند کہ چنان ہیج ندیدہ بودند . قباد بر تخت نشست و مزدک بر کرسی ، و ایشان را بہ ترتیب بنشانند ، و مطربان سماع بر کشیدند بہ نواہای خوش و ساقیان شراب در آوردند . چون دوری چند بگشت ، غلامان و فرزانہ در آمدند . مردی دویت تخت های دیبا و لفافہای قصب بردست نهادند . و پیش مجلس بایستادند . زمانی نوشیروان گفت ، جامہا در آن سرای برند کہ اینجا انبوه است تا بیستگان و سیکان آنجا می آیند و خلعت می پوشند ، و از آنجا می روند و می ایستند تا جملہ پوشیدہ شوند . آنکہ ملک و مزدک بہ امید آن آیند و چشم بر افکنند زو نظارہ کنند پس در آن خانہ باز کنند و سلاحہا بیاروند . و نوشیروان از پیش کس بدہا فرستادہ بود مردی سید حشر خواستہ بایلی کہ سراہا و باغہا پاک کنند . چون مردم از دہا بیامدند ، ہمہ را در میدان گرد آورد و در استوار

نوشیروان پدر را گفت ، تو خدا یکان جہانی ، و مزدک پیغامبر خدا است . سہ سالاری این قوم ہم دہ تا چنان کنم کہ در ہمہ جہان کس نماند کہ این مذہب را نداشتہ باشد . گفت (قباد) ، فرمان تراست پس گفت (انوشیروان) ، تدبیر این کار آنست کہ مزدک بدین شہرہا و ناحیہ ہا کہ ہوی گردیدہ اند ، کس فرستد و گوید کہ از امروز تا سہ ماہ دور و نزدیک بہ فلان ہفتہ و فلان روز ہمہ بہ سرای ما

چون پاسی از شب بگذشت ، مزدک یا نگ کوس و بوق شنید ، خرم شد و گفت ، نوشیروان بگریزد دیگر روز مزدک بہ بارگاہ آمد ، قباد چہ نوشیروان گفته بود با مزدک بگفت مزدک شاد شد ، چون از بارگاہ بازگشت ، قباد بہ خلوت مزدک را بخواند ، و نوشیروان بیامد و بسیار چیز از زور و ظرایف پیش مزدک نهاد و نثار کرد . و از گذشتہ ہا عذر خواست و ازہرگونہ تدبیر کردند ، آخر الامر فرار بر آن افتاد کہ

بودن یا نبودن

مسئلہ اینست

عملت از عظیمترین نژادہای شکسپیر است . صدہا بار در انگلستان و جاہای دیگر بہ روی صحنہ آمدہ است . از روی این اثر چندبار نیز فیلم تہیہ کردہ اند ، در انگلستان ، سوئد ، روسیہ و ... در تبریز کہ نتاثر نداریم و ہیج امید می نیست کہ بہ این زودہا بتوانیم یکی از آثار شکسپیر را روی صحنہ ببینیم اما ہر از گاہی دری بہ تخته می خورد و فیلمی از آثار اورانمایش می دهند . عملت لارنس البویر بارہا در تبریز بہ طور خصوصی نشان دادہ شدہ . در دانشکدہ ادبیات ، شورای فرهنگی بریتانیا - و این نخستین بار است کہ عملت را در سینما نمایش می دهند . عملت شوروی حسنہا و عیبہائی داشت کہ جای ذکرش نیست تنها می توان گفت یکی از بہترین فیلمہائی بود کہ تا کنون در تبریز نشان دادہ اند . قطعہ «بودن یا نبودن» را کہ آقای مجتبی مینوی از نمایشنامہ عملت ترجمہ کردہ این برتری را بر ترجمہ سعود فرزان دارد کہ مانند اصل قطعہ بہ شعر است ، بودن یا نبودن ، بحث در اینست ، آیا عقل را شایستہ تر اینکہ مدام از منجیق و تیر دوران جفا پیشہ ستم بردن ؟ دیا بر روی یک دریا مصائب تیغ آمیختن . و از راہ خلاف ایام آنها راسر آوردن ؟ بگردن ، خواب رفتن ، بس . و بتوانیم اگر گفتن کہ ، بایک خفتن تنها ہمہ آلام قلبی و ہزاران (لطمہ و زجر طبیعی را - کہ جسم ما دچارش هست . پایان می توان دادن . چنین فرجام را باید بہ اخلاص آرزو کردن . بگردن ، خواب رفتن ، بعمتل ہم خواب دیدن ، ہا ، ہمین اشکال کسار ماست . زیرا اینکہ در آن خواب مرگ و ہمد از آن ، کز چنبر این گیر و (داری بقا فارغ شویم آنکہ چہ روزی اہا پدید آید! ہمین باید تاہل را برانگیزد . ہمین پروا بلایا را طویل العمر می سازد . و گر نہ کیست کو تن در دہد در طمن و طنز دہر ! و آزار ستمگرہ و ہن اہل کبر و رنج خفت از معشوق و سرگردانیدن قانون ، تجربیہای دیوانی و خوارہا کہ دایم مستعدان سبور ازہر فرومایہ (ہمی بینند! اینہا جملہ درحالی کہ ہر آنسی بہ سوک دشہای عریان حسب خویش را صافی توان کردن . کدامین کس بخواہد اینہمہ بارگران بردن ؟ ہر فریزان و نالان زیر نقل عمر سر کردن ! جز آنکہ خوف از چیزی پس از مرگ - آن زمین کشف نا کردہ (کہ ہرگز ہیج سالک از کراتش بر نمی گردد - ہمانا ہم را حیران و خاطر را مردد کردہ ، ما را بر می انگیزد کہ در ہر آفت و شری کہ می بینیم تاب آوردہ بپہودہ بہ امان (بلیاتی جز اینہا کہ واقف نیستیم از حال آنها . خوبستن را در نیندازیم . بدین آیین ، شعور و معرفت ما جملہ را نامرد می سازد . بدینسان ہوش اندیشہ و سودا ، سفای سیفہ اصلی (ہمت را بہ روز روی مبدل سازد و نیات والا و کراستک از ہمین پروا ، زنجیری منحرف گردیدہ ، از نام «عمل» محروم می ماند .